نهایتش یک قران چاپ نفیس که در بغداد کادو گرفته بود؛ او حتی حقوق بازنشستگی هم نداشت. تازه بعد از مرگش بود که یک مستمری نازل که آن را هم شاگردان شوهرش در دانشگاه تهران به پاس حضور او در کمیته تربیت‌بدنی برایش ردیف کردند به زنش اختصاص یافت، وگرنه نادره خانم بعد از مرگ آن شوهر خوشگذران و بی‌اعتنا به مال دنیا، نمی‌توانست بار مالی زندگی را به دوش بکشد و لابد آنقدر باید فرش و قابلمه و خرت و پرت می‌فروخت تا محتاج مردم نباشد اگر مجبور نمی‌شد برود در خانه مردم کار کند. درد این بود که برای آن زن نجیب‌زاده حتی از آن خانه پدری نفیس‌اش در حیدرپاشای استامبول هم هیچ چیز باقی نمانده بود که برود یک مدتی با ارث پدری در آنجا زندگی کند و در بویوک‌آدا و کیچیک‌آدا خوش بگذراند و زندگی به پایان برسد. تمام.

2

نادره کهنمویی متولد ۱۲۹۹ استامبول. تحصیل‌کرده مدرسه فرانسوی‌های این شهر، زنی اعیان اما از پا افتاده بود. روزی که رفتم سراغش چنان دلگیر از مرده و زنده‌اش بود که وقتی پرسیدم آیا ازدواج عاشقانه‌ای با حسین افندی داشتید؟ اولش چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «نه بابا چه عشقی. یک فامیل مشترک داشتیم، او معرفی‌مان کرد به هم. خواهرانش مرا برای او پسند کردند. من هیچ آشنایی با حسین نداشتم. فقط شنیده بودم در اروپا فوتبال بازی می‌کند. او در حال بازگشت از بلژیک به تهران، در استامبول پیاده شده بود و آنجا در تجارتخانه پدرم در ایاصوفیه استامبول، مادربزرگم نرگس‌خانم را دیده بود. خواهر صدقیانی هم که با پسرعموی بابام ازدواج کرده بود آنجا پی‌اش را گرفته بود که داداش بیا نادره را بگیر. آن روزها که من به زور ۲۲ سالم می‌شد و حسین ۱۴ سال از من بزرگتر بود دنیا درگیر جنگ جهانی دوم بود و من وقتی ازدواج کردم از طریق بغداد آمدم تبریز و از آنجا هم به تهران. درد این بود که با وجود ریشه ایرانی اجدادم، من هیچ فارسی بلد نبودم.» به نادره‌خانم گفتم پس با عشق ازدواج نکردید؟ باز چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «نه بابا چه عشقی. من صنعت را دوست داشتم. توی خیاطی اوستا بودم.» این بانوی تحصیل‌کرده رشته ادبیات فرانسه در مدرسه «نتردام دوسیون» بالاتر از میدان تقسیم استامبول، وقتی آمد تهران، دنبال اسب سفید رویاهایش بود اما یک عمر به تنهایی زیست. چرا که شوهرش چنان شیفته فوتبال بود که دائم یا در اردوها بود یا در مسافرت همراه تیم‌ها در گعده‌های فوتبالی با رفقای جان. نادره در این تنهایی عظیمش بود که تنها اولادش سهیلا را به دندان گرفت و در تنهایی بزرگ کرد و در ۱۷ سالگی شوهر داد. این تنهایی تا ابد بر پیشانی او مهر خورد چون شوهرش با هووی او به نام فوتبال زندگی شبانه‌روزی داشت. وقتی از نادره‌خانم پرسیدم مهم‌ترین خصیصه حسین افندی چه بود؟ به عصبی بودن و رک بودن و رفیق‌باز بودن و بی‌اعتنایی‌اش به مال دنیا اشاره کرد و سر تکان داد. البته حسین افندی اهل سلطه بر زن و خوشباشی تنهایی نبود. بالاخره سالی، ماهی، قرنی هم می‌رسید که از فوتبال فارغ می‌شد و دست زنش را می‌گرفت می‌برد استامبول -خانه پدرزنش که همسرش یک دل سیر استامبول عزیزش را ببیند و گاهی هم البته پیش می‌آمد که اتول‌شان را کاپتاژ کنند و بروند رُم و آلمان و باقی مراکز دیدنی اروپا بچرخند و برگردند. در آن روز کذایی که نادره خانم را برای آخرین بار دیدم او از عصبی بودن حسین‌آقا مثال‌ها زد. از روزهایی گفت که بعد از هر باخت تیم ملی در خانه‌شان واویلا بود. دیگر کسی حق نداشت طرفش برود. حسین‌آقا خون خونش را می‌خورد و نادره می‌گفت: «به ما چه که کی دنبال توپ رفته؟ کی به کی گل زده؟». شاید سر این ژن ضدفوتبالی نادره‌خانم بود که پدرش به وقت خواستگاری نپذیرفته بود دختر دُردانه و اشرافی‌اش زن یک فوتبالیست شود. نادره‌خانم قشنگ یادش بود که وقتی رضاخان به ترکیه آمد و با آتاتورک دیدار کرد او تنها ۷ سال داشت. چه می‌دانست که روزی ازدواج می‌کند و می‌رود به پایتخت همان شاه اخموی ایرانی و شب عروسی‌اش از این غصه‌دار می‌شود که چرا پدرومادرش نیامده‌اند و لزگی نمی‌رقصند. نادره کهنمویی البته از دودمانی آمده بود با ریشه و اصالت ایرانی که اجدادش سال‌ها پیش از ایران رفته بودند آناتولی و تجارت پیشه کرده بودند. در آن روز کذایی و در آن خیابان بی‌مروت شیخ بهایی، نادره‌خانم البته خود در عصبانی بودن دست کمی از همسرش نداشت و وقتی یاد ناجوانمردی‌های جامعه فوتبال نسبت به شوهرش می‌افتاد هر خاطره‌ای را قطع می‌کرد و داد می‌زد: «ورزش ایران او را فراموش کرد. خودش تا زنده بود به فوتبالیست‌ها کمک می‌کرد اما بعد از مرگش هیچ چیز از فوتبال به او نرسید». آن روز نادره خانم گریزی هم به سیگار زد و گفت که قاتل جان حسین افندی سیگار بود. سیگار را با سیگار روشن می‌کرد. هرچه دکتر می‌گفت دست از این لعنتی بکش، باز هم رهایش نمی‌کرد. وقتی هم که سیگار برایش مطلقاً ممنوع بود بعد از هر وعده غذایی یک نخ‌اش را آتش می‌زد و می‌گفت: «نادره یکدانه‌اش که اشکال ندارد؟». نادره خانم می‌گفت حسین افندی یک ژن خوشگذرانی در خونش بود که از پدرش به ارث رسیده بود. از همان حاج رسول مشروطه‌خواه که از بنیانگذاران مرکز غیبی بود و از جان و مالش برای پیروزی مشروطه در ایران کم نمی‌گذاشت. از همان انقلابی آتشین که یک پایش اروپا بود و یک پایش ترکیه. آخرش هم در اتریش از دست رفت و جنازه‌اش را آوردند در قبرستان ایرانی‌های مقیم استامبول (اسکودار) دفن کردند. حاج رسول پیش از آنکه روی تنها عروسش را ببیند از دنیا کوچیده بود. نادره از مرگ حاج رسول گریز می‌زند به مرگ شوهرش حسین و می‌گوید: «زمان جنگ بود که مرد. به گمانم آذر ۶۱. سهیلا پاریس بود و من تنها بودم. فوتبالی‌های خیلی کمی آمدند.»

در ذهن تاریک و تو در توی نادره خانم ناگهان نخستین سفر به تهران زنده می‌شود و تعریف می‌کند که وقتی تازه عروس بود و عزم سفر به تهران کرده بود که به شوهرش بپیوندد او و زن‌عمویش در حیدرپاشا توی قطار نشستند و بغداد پیاده شدند. مردی که آنها را به تهران می‌آورد برایشان در کاظمین یک اتاق گرفت و آنها هرچه زیارت بود رفتند. خانم کهنمویی آرزو داشت ساده بمیرد و ساده مرد. چنانچه وقتی ازش پرسیدم از مسئولان کشور چه آرزویی داری؟ گفت: «هیچ!» و این هیچ خیلی معنی و پرسپکتیو داشت، مخصوصاً در آن روزهای دست‌تنگی و انزجار از تنهایی و بی‌کسی و فراموش‌شدگی.

انگار خودش مدیران یلخی و بی‌خیال ورزش ما را از خودشان بهتر می‌شناخت که هیچ خواسته‌ای از آنها نداشت چون اگر مدیران غیرت داشتند و می‌شنیدند که آن روز بر همسر پدر فوتبال ایران چه گذشته است باید از شرم آب می‌شدند. آن روز که افتاده بود و پایش شکسته بود: «داشتم توی آشپزخانه تیمّم می‌کردم که نمازم را بخوانم که خوردم زمین. در منزل یکی از همسایه‌ها جشن تولد بود. فریاد زدم همسایه‌ها همسایه‌ها بیایید بیایید کمک کنید که یک پسربچه ۱۵ ساله صدایم را شنیده و به پدرش خبر داده بود. خلاصه همسایه‌ها زنگ زدند آمبولانس آمد و مرا برد بیمارستان. پای راستم شکسته بود. اگر همسایه نبود من بیچاره می‌شدم. وقتی دکترها برای عملم امضا خواستند گفتم من کسی را ندارم. تنها اولادم در غربت بود و بیمارستان امضای همسایه‌ها را قبول نداشت. همان همسایه‌ای که تا ۵ صبح در بیمارستان مانده بود و امضا داده بود.» در روز ترخیص از مریضخانه هم باز همسایه‌ها بودند که سرکی به او می‌کشیدند و برایش سوپ می‌آوردند. همان همسایه‌ها که بهش می‌گفتند نادره خانم چرا پرستار خصوصی نمی‌گیری؟ و خانم کهنمویی بّروبّر نگاه‌شان می‌کرد و می‌گفت من با این ۴۰۰ تومان چطور پرستار شخصی بگیرم؟ بعد رو می‌کند به من: «حسین وقتی مرد، برای بچه‌اش هیچ مال و اموالی نگذاشت. هرچه التماسش می‌کردم یک خانه بخر می‌گفت خانه می‌خواهیم چه کنیم؟ همین اجاره خوب است. فکر می‌کرد همیشه سرپا خواهد ماند و درآمد خواهد داشت و پول

از همه جا رانده در به در دنبال «کارتن»

حسین صدقیانی ، پیردیر فوتبال ایران ، که بقول خاص و عام آدم درستی است، در به در دنبال «کارتن» می‌گردد تا اسباب و اثاثیه خود را در آن بریزد ، وراهی ترکیه شود و بقیه عمر را در آن کشور بگذراند .

دلیل این عجله در رفتن، فشاری است که مسئولان راه آهن به صدقیانی می‌آورند که هرچه زودتر اتاقش را در استادیوم راه آهن تخلیه کند و حتی تلفن او را قطع کرده و به او ابلاغ شده که ورزش راه‌آهن دیگر نیازی به او ندارد.

صدقیانی که سالها سرپرست ورزش راه آهن بوده ، حالا دستش از همه جا کوتاه شده و چون کارمند رسمی هیچ سازمان و وزارتخانه‌ای نیست ، بازنشستگی هم دریافت نمی‌کند ، و تنها ممر درآمد او هزار و چهارصد تومان است که ماهانه و بعنوان کارمند قراردادی از دانشگاه می‌گیرد .

می‌بینید ، نتیجه درستی در ورزش ما این میشود که یکنفر با چهل سال سابقه خدمت در ورزش ، از همه جا رانده و مانده ، در تدارک ترک وطن است و شاید هم دایم بخود سرکوفت بزند که چرا اینهمه سال را به «درستی» و «صداقت» گذرانده ، که امروز در چنین مهلکه‌ای بیفتد

این بانوی تحصیل‌کرده رشته ادبیات فرانسه در مدرسه «نتردام دوسیون» بالاتر از میدان تقسیم استامبول، وقتی آمد تهران، دنبال اسب سفید رویاهایش بود اما یک عمر به تنهایی زیست. چرا که شوهرش چنان شیفته فوتبال بود که دائم یا در اردوها بود یا در مسافرت همراه تیم‌ها در گعده‌های فوتبالی با رفقای جان.